

# گاہے دیوانگے لذت بخش مے شود

«محدثہ گل سرخی»

«رتبہ اول مسابقہ عکس نوشت ۲»



دهکدهء گیتهورن تنها پنج کیلومتر با شهر استینویک فاصله داشت و از این بابت این اسم را روی آن گذاشته بودند که اولین ساکنانش، کشاورزانی بودند که طی شخم زدن زمین تعداد زیادی شاخ بز وحشی پیدا کردند که در سال ۱۱۰۰ در اثر سیل جان داده بودند.

از نظر عرض جغرافیایی در منطقه نسبتاً ملایمی واقع شده بود به نحوی که اوایل بهار به طرز شگفت آوری ردای سفیدش را با پارچهء گلدار عوض می کرد که اگر از بالا به آن نگاه می کردی، می گفتی تابلویی ست که رنگ روی آن پاشیده اند. شکوفه های قرمز و ارغوانی بومی آن منطقه روی شاخه هایی که هنوز برف داشتند، مرز تدریجی تبدیل دو فصل را به نمایش می گذاشتند. بی خود نبود به آن "ونیز هلند" می گفتند.

خانهء مادر بزرگ درست کنار آب بود. خانه های قدیمی تر در دو طرف رودخانه واقع شده بودند و هر چه از آنجا دور تر می شدی شکل مدرن تری به خود می گرفتند. این رود درست از وسط ده می گذشت و در تمام سال پر از آب بود. زمستان ها کاملاً یخ می زد و تا اواخر آپریل آنقدر خنک بود که به سختی می شد پا توی آب زد.

مادر بزرگ زن لاغر و قدبلندی بود که صبح ها توی خانه می چرخید و شب ها در کافهء نزدیک جاده به راننده ها، به قول خودش سرویس می داد. دلش نمی خواست نسبت به بقیه بچه ها احساس کمبود کنم درعین حال نمی توانست ببیند لوس و بی عرضه بار بیایم. هر روز صبح قبل از رفتن به مدرسه باید گاو ها را می دوشیدم. همسایه ها همیشه از ما شیر می خریدند و مادر بزرگ نصف پول شیرها را به من می داد تا قدر پولی که برایش زحمت کشیده ام را بدانم. درست مثل پدرم. قبلاً که با پدر و مادر در استینویک زندگی می کردیم به ازای شستن اتومبیل به من یک دلار می دادند.

مادرم از بچگی پیانو می زد و بزرگترین آرزویش این بود که بتواند در کنسرت بزرگ آمستردام شرکت کند. این اواخر با صدای پیانو به خواب می رفتم و با همان صدا از خواب بیدار می شدم. خیلی اوقات از درد دست هایش شاکی بود و به آنها روغن می مالید. آن روزها را خوب به خاطر دارم، مادر در تکاپوی آماده شدن برای، به قول خودش، بزرگترین روز زندگی اش بود. پدر همیشه پشت کارش را تحسین می کرد و هر کاری از دستش بر می آمد برایش انجام می داد. اما او هیچ وقت نسبت بهش احساس قدر دانی نداشت. سازش را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست داشت و این را هم من میدانستم هم پدر. حاضر بود بدون ما زندگی کند ولی بدون آن کلید های سیاه و سفید هرگز، یک روز که کوک سازش را به هم ریخته بودم خودش به من گفت. کنسرت آمستردام برایم مثل کابوس شده بود. آرزو می کردم یک جایی نئی را اشتباه بزند، سر خورده شود، از پیانویش نا امید شود تا شاید به من و پدر نزدیک تر شود.

وقتی بهزیستی مرا به این دهکده آورد فکر کردم دیگر هیچ چیز ارزش زندگی کردن را ندارد. آن شب بدترین شب زندگی ام بود. هیچ خوابم نمی برد. بدون آن که مادر بزرگ بفهمد از خانه زدم بیرون. ساعت ها روی پل رودخانه

ایستادم. هوا سرد بود ولی برایم اهمیتی نداشت که آن شب از سرما یخ بزنم. به آب رودخانه زل زده بودم و به شب قبل فکر می کردم. بزرگ ترین شب زندگی مادر، پدر و حتی من. حتما مادر مثل همیشه همه را متحیر کرده بود. مطمئن بودم که تمام آدم های آنجا تا مدت ها برایش دست می زدند. از این که برای موفق نشدنش در کنسرت، دعا کرده بودم عذاب وجدان داشتم و مطمئن بودم تا الان، مادراز دعاهایم باخبر شده. بلند بلند زدم زیر گریه. نمی دانم چقدر گریه کردم که خسته شدم. دست هایم را که از جلوی صورتم برداشتم سایه اش را دیدم. از شدت ترس نزدیک بود خودم را خیس کنم. حماقت محض بود که بدون خبر دادن به مادربزرگ، آن موقع از خانه زده بودم بیرون. دعا می کردم کاری به کارم نداشته باشد. همانطور که نزدیک تر می شد سایه اش کوتاه تر می شد جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم ولی وقتی خیلی نزدیک شد کفش های کوچک آبی اش را دیدم نفس راحتی کشیدم و سرم را برگرداندم و سرش داد زدم: "تو پاک منو ترسوندی، این وقت شب نمیگی زهر ترک بشم؟" ولی بعد پشیمان شدم. دخترک با چشم های معصومش به من نگاه می کرد. وقتی سرش داد کشیدم چند قدم عقب رفت. اسمش را پرسیدم تا یک جوری عذر خواهی کرده باشم ولی حرفی نزد. حتی در تاریکی طرز لباس پوشیدنش توی چشم می زد، شلخته. نگاهش را دائم از من برمی گرداند و هر چند ثانیه یک بار با حالت تیک دستش را به سمت چانه اش می برد و ضربه ای به صورتش می زد و آن را باز پایین می آورد. کمی در سکوت به اطرافش نگاه کرد سپس با فاصله از من نشست. همانطور که خودم را نسبت به حضورش بی تفاوت نشان می دادم گفتم: "این وقت شب واسه دختری مته تو خیلی خطرناکه، برگرد خونتون" و برگشتم نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم ولی او همانطور نشسته بود و تیک مسخره اش را تکرار می کرد. راستش بدم نمی آمد در آن وضعیت کسی به درد و دل هایم گوش کند. این شد که زندگی ام را از اول برایش تعریف کردم. وقتی آخرش گفتم که تازه امروز به گیتپورن آمده ام تا برای همیشه اینجا بمانم، بلند شد و کنارم نشست، دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. این اولین دیدار من و آنا بود.

سه سال از من کوچک تر بود ولی مدرسه نمی رفت. می گفت مدرسه او را به عنوان دانش آموز قبول نمی کند چون یادگیری اش خیلی ضعیف است و از گفتن اینکه چند سال کلاس اول را خوانده ولی قبول نشده ابایی نداشت. برای همین عذرش را خواسته بودند. از وقتی با هم دوست شده بودیم او را با خود به مدرسه می بردم. تا تمام شدن کلاس ها توی حیاط منتظر می ماند. باد که می وزید موهایش را باز می کرد، روی خاک با چوب طرح های مختلف می کشید، سنگ های دور و بر را روی هم می چید و برای من دست تکان می داد. در کلاس، صندلی ام را طوری انتخاب کرده بودم که بتوانم حیاط را ببینم و مراقبش باشم، نسبت به او احساس مسئولیت می کردم. زنگ که می خورد سریع از کلاس بیرون می رفتم تا کنارش باشم و نگذارم کسی اذیتش کند. آنا برای رفتن به مدرسه ای که هیچ وقت برایش کلاسی برگزار نمی شد، شوق داشت و هر روز، صبح زود بعد از دوشیدن شیرها سر و کله اش پیدا می شد. بار آخری که با هم مدرسه رفتیم مثل همیشه کنار درخت چنار منتظر من ایستاده بود. تمام مسیر را خوش

گذرانیدیم. آن روز را خیلی خوب به یاد دارم. پاییز بود، برگ های درختان تمام جاده را پر کرده بودند و جان می داد برای له کردن، ولی بارانی که شب قبل باریده بود نمی گذاشت صدای خش خش راضی کننده ای از برگ ها بشنویم. وقتی به مدرسه رسیدیم از او جدا شدم که به کلاس برسم. ولی از پنجره حواسم بود. زنگ آخر که بچه ها ورزش داشتند توپی پیدا کرده بود و سعی می کرد آن را توی سبد بسکتبال بیندازد ولی قدش کوتاه بود و تیکش هم اجازه نمیداد خوب تمرکز کند، حتی توپ نزدیک تور هم نمی شد. زنگ که خورد، معلم هنوز داشت راجع به تکلیف هفته بعد صحبت می کرد. باید راجع به نحوه تخم گذاشتن پرندهگان تحقیق می کردیم من عاشق پرنده ها بودم برای همین برایم جذاب بود و شش دنگ حواسم به موضوع بود. وقتی به خودم آمدم دیدم بچه ها گوشه حیاط دور هم جمع شده اند و هو می کشند. شستم خبر دار شد که موضوع حتما مربوط به آنها ست. به سرعت خودم را به آنها رساندم. دیدم آنها همان وسط نشسته، دست هایش را دو طرف گوش هایش گذاشته و پلک هایش را محکم به هم فشار می دهد. بچه ها دوره اش کرده بودند و یکی از پسر ها رویش ادرار می کرد و بقیه تشویقش می کردند. این صحنه من را دیوانه کرده بود. صدای فریاد بچه ها مثل سوت قطار توی سرم می پیچید و عصبانیتم را صد برابر می کرد. هیچ کس را جز آن پسرک نمی دیدم. دوست داشتم زمین دهان باز کند و آن احمق خپل را بلعد. خون جلوی چشمانم را گرفته بود، آن چنان کاردی شده بودم که در یک لحظه بیضه های بیلی را گرفتم آنقدر فشار دادم که سیاه شد. از درد فریاد می زد و کمک می خواست، کسی جرات نمی کرد نزدیک شود، بچه ها مات و مبهوت به ما خیره شده بودند. وقتی همه عصبانیتم را رویش خالی کردم، دست آنها را گرفتم و دوان دوان از مدرسه دور شدیم.

عصر همان روز معلم به خانه مادر بزرگ تلفن زد و تمام جریان را برایش تعریف کرد. بیلی را با آمبولانس برده بودند استینویک شاید دکتر بتواند برایش کاری کند و مردانگی اش را به او برگرداند. احساس رضایت داشتم، خوب جایی را نشانه گرفته بودم، نسل او باید منقرض می شد. مادر بزرگ آن شب موضوع را از خودم پرسید من هم صادقانه همه ماجرا را گفتم. حرفی به من نزد من هم به روی خودم نیاوردم حتی ابراز پشیمانی هم نکردم، ولی چند روز بعد که احضاریه دادگاه آمد متوجه شدیم که موضوع جدی تر از این حرف هاست.

از همان روز کذایی بود که آنها دیگر نمی خندید، کمتر حرف می زد و تیکش هم شدید تر شده بود. ولی هم چنان با من به مدرسه می آمد. این برایم از هر چیزی با ارزش تر بود و اگر او نبود امکان نداشت پایم را آنجا بگذارم. از طرفی اگر به مدرسه نمی رفتم همه فکر می کردند من مقصرم در حالی که فقط از آنها در مقابل بیلی پست فطرت دفاع کرده بودم. بچه ها از من دوری می کردند، سارا وسایلمش را جمع کرد و رفت روی نیمکت پشتی نشست. من هم ککم نمی گزید، آنها را آوردم توی کلاس و نشاندمش کنار خودم. تا آخر ساعت کلاس، ساکت می نشست تا حواسم را پرت نکند. دوست های بیلی در مدرسه شایعه کرده بودند که من دیوانه شدم و با خودم حرف می زنم. حتی یک روز می خواستند مرا از روی پل پرت کنند پایین که فرار کردم. ولی هیچ یک از این قضایا مرا ناراحت نمی کرد. فقط

دوست داشتم آنا مثل قبل لبخند بزند. یک روز که با هم از مدرسه بر می گشتیم پرسید کی باید برای دادگاه به شهر بروم. موضوع را از او پنهان کرده بودم برای همین جا خوردم. چیزی نگفتم و تمام مسیر مدرسه تا خانه برای اولین بار در سکوت گذشت. همین که به پل رسیدیم چشمم به لانه پرنده هایی افتاد که چند روز بود تحت نظرش داشتم. به درخت تکیه دادم و برایش قلاب گرفتم تا برود بالا و لانه را پایین بیاورد. فقط یک تخم توی لانه بود کمی نگاهش کردم بعد برش داشتم و آن را روی زمین گذاشتم و محکم با پا لهش کردم. آنا نگاهش روی کفش من میخکوب شد. گفتم: "یادت میاد گفتم باید راجع به پرنده ها بخونم؟ یادت میاد می رفتم کتابخونه مدرسه؟ می دونی تو اون کتابا چی نوشته بود؟ همه پرنده ها وقتی به بچه شون پرواز یاد میدن میذارنشون و میرن. لهش کردم که مته من نشه. بدون پدر و مادر نره اینور اونور. بی کس و کار نباشه." و بقیه راه را تنها قدم زدم.

آخر ماه با مادر بزرگ رفتیم استینویک تا توی دادگاه شرکت کنیم. آنا هم با ما آمد، بزرگ ترین قوت قلبم بود. مادر بزرگ قبلش برایم توضیح داد که اگر حق را به ما ندهند ممکن است مرا بفرستند کانون اصلاح و تربیت. در دادگاه بیلی و پدرش هم نشسته بودند. راستش از خشمم نسبت به بیلی کم شده بود و از کاری که کرده بودم پشیمان بودم. خود دادگاه برایم وکیل گرفته بود، آقای بیکر. مرد مسن و با تجربه ای به نظر می آمد. از من خواست که همه چیز را دوباره برای قاضی تعریف کنم. من هم برای صدمین بار آن صحنه ضجر آور را تصور کردم و مو به مو تعریف کردم. آقای بیکر از من پرسید آیا آنا هم در دادگاه حضور دارد یا نه؟ که گفتم بله ردیف سوم نشسته. بعد از من خواست که از آنا بپرسم آیا ادرار بیلی رویش ریخته یا نه؟ که آنا با سر تایید کرد. بعد آقای بیکر رو کرد به قاضی و درخواست کرد که آقای سالتر هم در دادگاه حضور داشته باشد. دادگاه آن روز به ماه بعد موکول شد. در طی این یک ماه من اجازه نداشتم به مدرسه بروم. آنا هم تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز پیش من بود.

ماه بعد که به استینویک رفتیم بجز مادر بزرگ، آنا، بیلی، پدرش، وکیلشان و آقای بیکر، یک مرد دیگر هم بود. که به نظر می آمد همان آقای سالتر است. من اصلا از او خوشم نمی آمد. سوالات احمقانه ای می پرسید. مثلا می گفت آنا چه لباسی پوشیده؟ کجا نشسته؟ منم خیلی رک گفتم مگر کوری؟ خیلی هم از جواب خودم خوشم آمد. بعد هم چند تا آزمایش از من گرفتند و در بیمارستان بستری ام کردند. دکتر دیگری آمد بالای سرم و بیماری ام را توضیح داد. بعد از کلی مقدمه چینی گفت که آنا واقعیت ندارد و جز خودم کسی او را نمی بیند. از من خواست برای درمان با او همکاری کنم. اگر خوب پیش می رفت یک ماه دیگر می توانستم برگردم پیش مادر بزرگ.

حتی اگر آنا واقعیت نداشت هم دوست نداشتم از دستش بدهم. اولین کسی که بعد از تصادف پدر و مادر مرا بغل کرد و غم هایم را شنید او بود. یک دوست واقعی و به تمام معنا که در دنیای واقعی پیدا نمی شد. ولی داروها کم کم اثر می کرد و او هر روز از من دورتر می شد. الان دیگر آنایی وجود ندارد ولی آن روزها بهترین روزهای عمرم بود.

**بو طيقا (خانه ادبيات داستانی)**

**www.Butiqa.Blog.ir**  
**NewButiqa@Gmail.com**